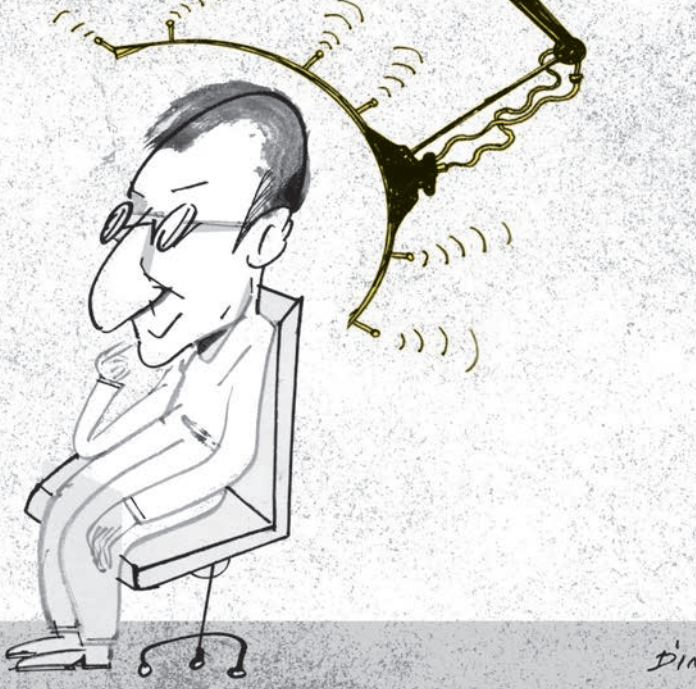
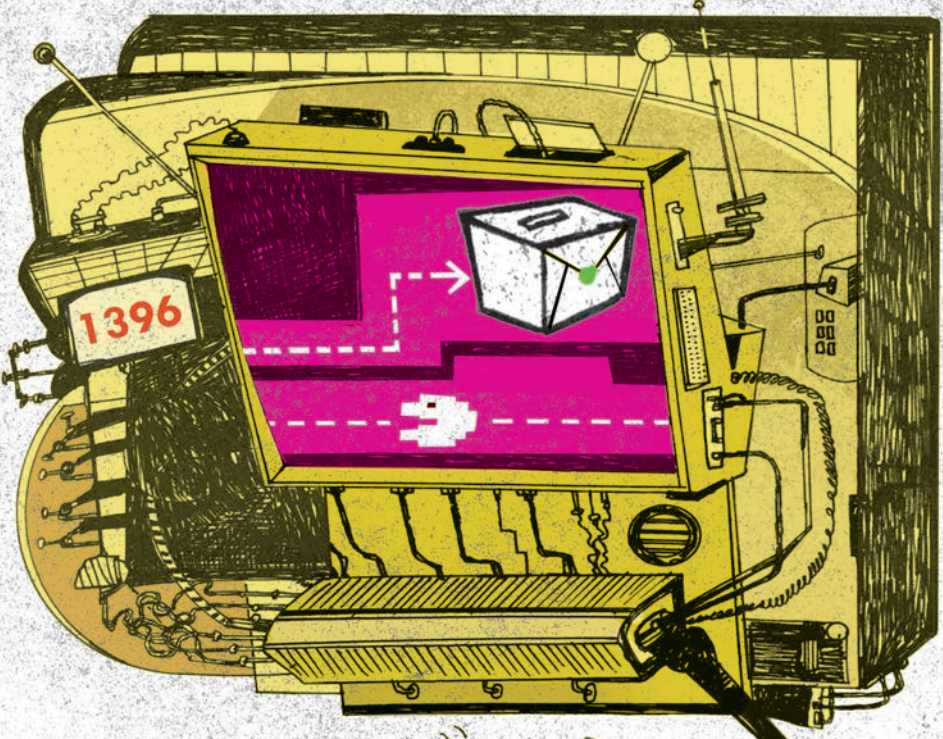


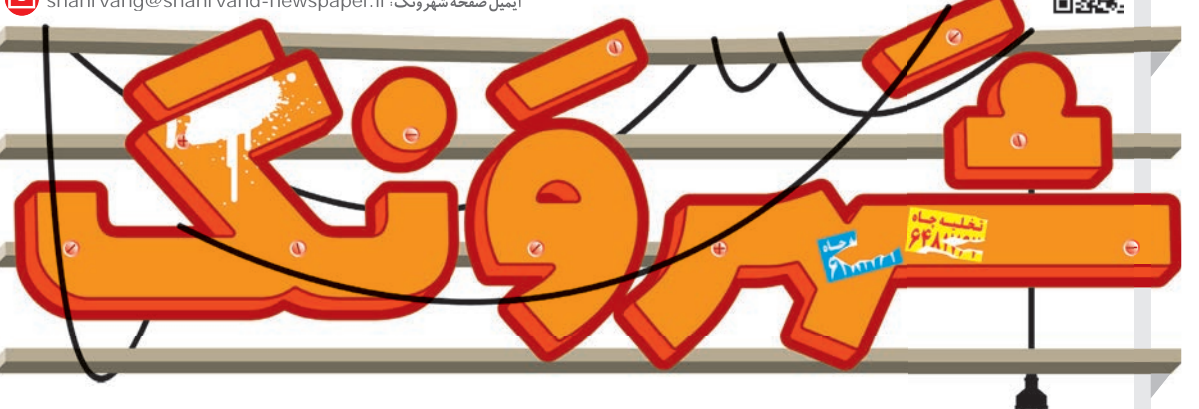


در حاشیه انتشار خبر اختراع دستگاهی که میتواند افکار انسان را بخواند



شهر ونگ

Diyan



زنان و مردان در کره شمالی تنها اجازه دارند موهای خود را به ۱۵ مدل کوتاه کنند

## زنی که موهایش را گوجه‌ای شینیون کرده بود به حبس ابد محکوم شد

این زن به خبرنگار شهر ونگ گفت: «به جان شما من اصلا خبر روندیده بودم.»  
خبرنگار شهر ونگ پرسید: «مگه شما تو بیتر ندارید؟ فیسبوک؟ بی‌بی‌سی کره‌ای؟  
زن گفت: «فیلتره»  
خبرنگار شهر ونگ سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت: «حالا برنامه‌ات چیه؟»  
زن کره‌ای سوزنی از شینیونش بیرون آورد و در زندان راباز کرد «می‌خوام فرار کنم.  
برم به جای که شینیون گوجه‌ای جرم نباشه»  
#به‌هرآن‌کجا\_که\_باشد\_به\_جز\_این\_سراسر\_ایم\_شهر ونگ

## در پی لورفتن ترانه تبلیغاتی یکی از کاندیدها لطفا باباها و مامان‌ها را از بچه‌ها مخفی کنند

ستاد برگزاری انتخابات گفت: لطفا باباها و مامان‌ها در مخفی کردن چیزهایی که برای سن بچه‌ها مناسب نیست دقت بیشتری به خرج دهند. بچه‌ها در این سن حساس هستند و این چیزها ممکن است تأثیر بدی روی روح و روان بچه‌ها بگذارد.  
وی در ادامه گفت: درست است که کودکان می‌توانند برای ریاست جمهوری ثبت نام کنند اما سن رای‌گیری تغییر نکرده و نمی‌توانند رای بدهند.  
#دوست\_خوب\_بچه‌ها!\_شهر ونگ

### تزیقات

#### آخر و عاقبت یک شروع عرفانی

آیدین سیار سریع

طنز نویس  
idlin.sayyar@yahoo.com

قصه تحول عرفا و اهل تصوف همیشه از داستان‌های جذاب برای من بوده است. همیشه به این نیت تذکره لاولیسا را باز می‌کردم که ببینم چه اتفاقی افتاده که فلان صوفی به دنیا و مافیها پشت بازده و طریق تبتل و عاشقی گرفته است. چیزی که معلوم است این است که هیچ عرفی از کودکی و بای دیفالت مظهر انوار حق نبوده و معمولاً در میانسال و پختگی، حادثه‌ای افسانه‌ای مسیر زندگی اینها را تغییر می‌دهد است. مثلاً مولانا در ۴۰ سالگی در مکتبش و در حضور ملازمان و شاگردان که می‌پرسیدند استاد چاره‌رو بخونیم کافیه؟ راه می‌رفته که ناگهان شخصی بی‌ملاحظه و مسرّح روی وارد مدرسه می‌شود، دو، سه جمله با هم صحبت می‌کنند و کلام شخص که شمس تریزی نام داشته آن قدر مولانا را درگیری کند که درس و بحث و کار و زندگی را رها می‌کند و می‌شود مولانی که امروز می‌شناسیم. در حالی که اگر ایشان امروز زندگی می‌کردند، به محض ورود شمس و سوال کردن او سریعاً حراست دانشگاه را مطلع می‌کردند که بساوی بر خورد لازم را صورت دهد و دیگر کار به تحول و تغییر نمی‌کشید. در قصه تحول عطار نیشابوری آمده است که عطار داشته در عطاری‌اش کرم حلزون و عرق خارشتر و عرق بقیه‌بستگان شتر و اینها می‌فروخته که درویشی به وی وارد می‌شود (که این جا «وی» مجاز از مغازه عطاری است) درویش چندبار می‌گوید: «برای خدا چیزی بدهید» و عطار عنایتی نمی‌کند و احتمالاً می‌گفته برو آقا پول خود ندارم. درویش هم باز اذیت شده و گفته: تو چه جوری می‌خواهی بمیری؟ عطار گفته: همان طور که تو می‌میری. درویش گفته: عمر اتونتی اینجوری بمیری. عطار هم که معمولاً توکل انداختن کم می‌آورده، گفته می‌تونم اروت کم کنم. درویش بزرگوار هم نه گذاشته و نه برداشته، گفته: هر کی نمردا عطار هم که فکر نمی‌کرده قضیه آن قدرها هم جدی باشد، گفته اول تو ایامد درویش خیلی ریلکس دراز کشیده کف عطاری و چشم‌هایش راسته و رقیق رحمت راسر کشیده است. از آن به بعد، کلام مسیر زندگی عطار عوض شده است. بنده فکر می‌کنم اگر آقای نیشابوری امروز در میان ما بود، این طوری با مستمندان برخورد نمی‌کرد. اول درویش را تکریم می‌کرد و سرش می‌گذاشت، بعد حواحلومی کرد و در حین بوسیدن دست درویش به عکس‌ها اشاره می‌کرد که «بگیرین» و در آخر تیم رسانه‌ای بزرگوار عکس را با کاپشن «عطار، نوکر مستضعفین، خازن چشم‌ثروت‌اندوزان» پخش می‌کردند. توئی اینترنت بعد درویش را با تیبیا به بیرون هدایت کرده و برای ثبت نام به سوی وزارت کشور رهسپار می‌شدند! تصور کنید بقیه عرفا و سالکان صوفیان اگر امروز بودند و می‌خواستند برای ریاست جمهوری ثبت نام کنند، چه وعده‌هایی می‌دادند:

وحشی بافقی: آرامش را بر کشور حاکم خواهم کرد! انصاف ندارم، ترامپ مراقب رفتار باش! باید میکروفن خبرنگاری که زیاد سوال می‌پرسد را می‌گیرد. اینو کی داده دستت؟ بزیم توست؟  
باباطاهر عریان: طرح ساماندهی گشت‌های ارتش در اولویت برنامه‌هایم قرار دارد.  
حکیم نظامی: اگر رئیس جمهوری شوم، وارد سیاست نخواهم شد.  
ناصر خسرو: طرح تحول سلامت را پایه می‌کنم.  
رابعه بنت کعب قذافی: من اگر رئیس جمهوری شوم، تو روز بعدش رد صلاحیت میشم. (بزرگوار الکی شعار نمی‌داد، واقع نگربود)  
پن: این روزها، قصه‌های تحول عرفانی هم به‌تخیلات منتهی می‌شود. شما چطور!؟

### بن بست

**اشهاب نبوی** نصف‌ششی اومدم از تو اینترنت کتاب حسنی نگو به دسته گل رو داندونم، اشتباهی دستم خورد کنواسیون حقوق زندانیان رو داندونم کردم بعد دیدم توش نوشته هر زندانی شب که شده، واسه خواب باید به سلول خودش داشته باشه. پریدم رفته لحافو از رو اقامتینا کشیدم. گفت: آقا آقا نگاه کن، من الان اگه زندونم بودم، چهار متر سلول از خودم داشتم، اما این جا به بالشم ندارم، اقامت شاک، اول به نگاه تو مایه‌های حرف زیادی نخور بهم کرد، اما کنواسیون رو که دادم دستش خورد، بیهو منقلب شد و اشک تو چشمش جمع شد و گفت: واقعا حق با تویه بسرم، من تا حالا داشتم بهت ظلم می‌کردم، الانم خیلی نادم و پشیمونم! اما از این حرفا گذشته، به چند وقتیه به این نتیجه رسیدم که کلادیکه باید جمع کنی از این خونه زندگی بری، اینو که گفت، لوزالمعدام چسبید ز پر گلو! گفت: حاجی اگه امکان داره، منو ببخش، من غلط کردم گور بابای کنواسیون امن اصلا رفته بودم حسنی رو داندونم کنجا به این بی شرف اومدم. شما هم خیلی مراقب باشید تو اینترنت از این بی‌غفتیا خیلی زیاد شده.

### کوچه دوم

ارمغان زمان فشمی |

#### علائق شخصی!

بنده از فیلتر و سانسور خوشم می‌آید  
هر چه باشد بد و ناجور خوشم می‌آید  
دو نفر را که به هم داشته باشند کشش  
بکنم گر که ز هم دور خوشم می‌آید  
روی اعصاب رود آنچه که باشد آزاد  
بشود هر چه که محصور خوشم می‌آید  
گفتگو کیف ندارد که شود با منطق  
بنده از فلسفه زور خوشم می‌آید  
بی‌خودی بحث نکن تا که شوم من قانع  
نیست این واقعه مقدر، خوشم می‌آید!

### کوچه اول

**اجواد غذایی** | بیانیهای به شرح زیر صادر کردم

نوشتم نامه‌ای با برگ انگور، رئیس جمهوری می‌شوم چسمنت شود کورا، اگر به من رای بدهید، دستور می‌دهم تلویزیون را جوری بسازند که اگر از نزدیک نگاه کنید، چسمنتان ضعیف نشود و لولاشک‌های غیربهداشتی آدم را مریض نکنند. دستور می‌دهم هر روز برنامه مدرسه ورزش، ورزش، دینی بشود و قول می‌دهم از این پس هیچ کس، هیچ کسی را به خاطر این که ریش و سبیل در آورده و دلش پاک است را مسخر نکنند. به پدر و مادر هیچ کسی نگویند بیچاره‌ها به دونه بچه دارند، اونم این جور. قول می‌دهم هیچ بچه‌ای بالغ‌دار خواب بیدار نشود تا برای صبحانه سنگک بگیرد و در پایان کاری می‌کنم باباها پادشان برود توی چشمان چقدر پول دارند که اگر هزار تومان کم شده، فوری صدایشان در نیاید. خدا حافظ. بیانیهایم را ادامه به سعید و او هم بیانیهای به من داد. انشاقی صورت گرفته بود و باید ترمیم می‌شد.

### جیگری

قسمت هجدهم

#### چاه اسرار

مشرتی، موقع خواب، باید سرشان را بگذارند روی صندلی، درست آنجا که مشتری ماتحتش را می‌گذارد، صندلی‌های جیگری نقش تخت را برایشان بازی می‌کنند و ما موقع سرمان را درست می‌گذاریم جای ماتحت مشتری‌ها. حقی می‌گوید از زمانی که اینجور می‌خوابم، موهای یک سمت سرش پُر پشت تر شده، ولی من هر وقت سر می‌گذارم، جای ماتحت مشتری‌ها و می‌خوابم خواب‌های ترسناکی بینم.  
رُستمک با آن قد و هیكل مثل بچه‌های لوس و نتر گفت: «بی‌بی دارم» به حقی گفت: «این تره‌خو را بگیر! آنور تا کل هیكلم را قهولای نکرده» حقی بچه را برد تا پوشک را عوض کند، مگس‌ها با خوشحالی دنبالشان رفتند. من بلند پرسیدم: «حقی، توی آن بشکه که ریختی روی رودابه، تا آتش خاموش نشود، مگر آب نبود؟» گفت: «چرا» گفت: «پس چرا مأمور بیمه می‌گوید: خودتان آتشش زدید، حالا پول بیمه‌اش را ما بدهیم؟ مطمئنی آب بود؟» گفت: «هاله» گفت: «در آن بی‌آبی، آب از کجا آوردی؟» گفت: «از تسوی چاه» گفت: «کدام چاه؟» گفت: «همین چاه خودمان توی زیرزمین» با تعجب پرسیدم: «پرزمن مان کجا بود دیوانه؟» حقی دستم را گرفت و با خود برد آنچه می‌دیدم، باور کردنی نبود، درست پشت گاو صندوق بزرگ و البته خالی مغازه، به اندازه ردش دراز کش یک انسان سوراخی تاریک وجود داشت. یک کبریت آتش زدم و درون سبایه گفتم: «کسی آن‌جا نیست؟»

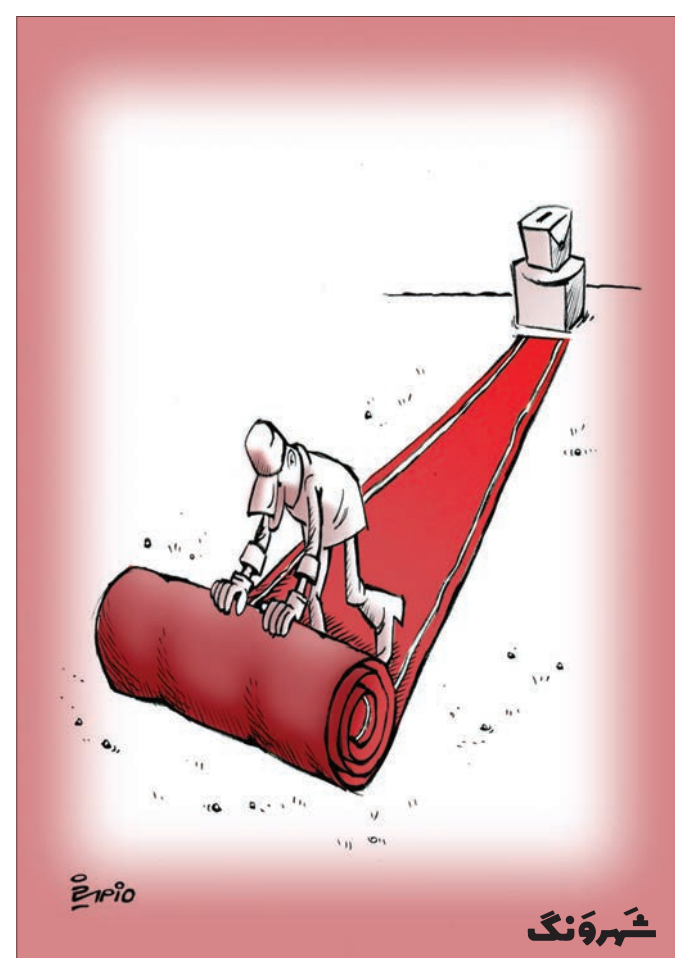
شد و دور سرمان شروع کرد به چرخیدن. رودابه انگشتش را روی دماغم گذاشت، خندید و گفت: «من را بیشتر دوست داری یا این خر مگس را؟» من خندیدم و گفتم: «خر مگس را». رودابه از ته دل خندید، گفت: «می‌دانستم»، سپس دست خر مگس را گرفت و به سمت خورشید پرواز کرد، خورشید دهان سباهش را باز کرد و هر دو در آن ناپدید شدند. من به دنبالشان اشک می‌ریختم و صدامی زدم «رودابه، رودابه، خر مگس... با تکان شدید از خواب پریدم، صورتم و آنچه زیر سرم بود، خیس خیس بود. اگر تمام دنیا هم از اشک من در خواب، دربی رودابه خیس می‌شد، باز هم جای تعجب نداشت، چشماتم را که باز کردم، حقی را دیدم که رُستمک را بالای سرم گرفته، تره‌خو باز خودش را خیس کرده بود و از درز پوشک، نجاستش روی سروصورت می‌چکید. چند مگس با ولع دور رُستمک می‌چرخیدند. حقی انگار با خودش حرف زده باشد، گفت: «زمانی که ترازوهای دیجیتال جای ترازوهای قدیمی را گرفتند، روزی برکت از زندگی‌ها رفته» خیلی برای حقی نگرانم، به کل دیوانه شده، هر بار به یک مسأله بی‌ربط فکر می‌کند، حالا چند روز است که روی نفلوت ترازوهای دیجیتال و قدیمی چت کرده است. باید سریع تر بی‌نیمش به فرص و دوا تا حالش بدتر نشود. طرف‌های عصر بود که خسته و کوفته از اداره بیمه برگشته بودم و سریع چند صندلی را کنار هم چیدم و خوابیدم. از وقتی اتحادیه دستور داده جیگری‌های ناشی مثل ما برای تکریم

**علی اکبر محمدخانی**  
طنز نویس  
Oostakbar@gmail.com

رودابه با احتیاط از میان میز مشتری‌ها گذشت و با نگاه مرامیان جمعیت پیدا کرد، دستش را کنار دهان گرفت طوری که انگار صدایش را فقط من می‌شنوم، گفت: «دیدنی بالاخره از آتش گذشتی»، من گفتم: «رودابه، تو از آتش نگذشتی»، رودابه انگار نشنیده باشد، خندید، از کنارم که آمد بگذرد، دستش را محکم گرفتم، اینها مقابلش گرفتم و گفتم: «تو از آتش نگذشتی، تو در آتش سوختی رودابه، خودت را خوب تماشا کن، بین صورت مجاله شده، بین این بوی کباب که در فضا پیچیده، بوی بدن سوخته توست». رودابه لحنهای توی اینه نگاه کرد، انگار که باورش نشده باشد، خندید، مکشی کرد، به من نگاه کرد، دوباره خندید و بعد دوباره توی اینه خیره شد، آمد که دوباره بخندد، اما دیگر دیر شده بود، جیغ، از ته گلویش با شتاب آمد و لب‌هایش را شکافت؛ از ته جانش، چنان جیغی که آینه را در دستم هزار تکه کرد، رودابه جیغ می‌کشید و می‌خواست از دستم فرار کند، من اما او را محکم به سوی خودم کشیدم و آرام توی گوشش گفتم: «رودابه برو، راحتم بگذار، من دیگر تحمل این همه درد و رنج را ندارم، دیگر به خواب من نیا رودابه». رودابه از جنب‌وجوش افتاد، مدتی توی چشماتم خیره شده، مشتش را که محکم گرفته بود، باز کرد، یک خر مگس از دستانت بلند

### شهر فرنگ

فیروزه مظفری | کارتونبست



۲۱۳۱۰

شهر ونگ